این کتاب مال:

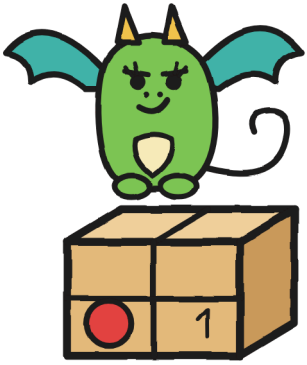
_____

و مال هیچ کس دیگر نیست. ـ خ.

تحویل‌های غیرممکن ۱۰

این بسته گاز می‌گیرد

Lui Eriksson



اندازه XL · رمان مصور · +۱۳

تحویل‌های غیرممکن ۱
این بسته گاز می‌گیرد

متن و تصویرها: Lui Eriksson

نسخهٔ فارسی: LinguAula

اندازه XL · رمان مصور · +۱۳

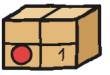
چاپ اول: 2026

© 2026 Lui Eriksson · info@linguaula.com

فتوکپی آن آزاد است، برای کلاس و برای خانه.

قلم‌ها: Vazirmatn، Aref Ruqaa، Andika، Patrick Hand، Caveat، Courier Prime
(مجوز SIL OFL).

هر فصل را در linguaula.com
تمرین کن



فصل ۱

همان که نمی‌شود

این دفتر از جعبهٔ شمارهٔ ۱۴ اسباب‌کشی درآمد. روی جعبه «آشپزخانه» نوشته بود، با ماژیک کلفت و خط آدمی که عجله دارد. داخلش حتی یک قاشق هم نبود: فقط همین دفتر بود و یک لنگه جوراب و یک قورباغهٔ پلاستیکی که مال هیچ‌کس نیست. از مادرم پرسیدم. از قورباغه پرسیدم. هیچ‌کس ادعایش را نمی‌کند.

اما دفتر را من ادعا کردم. روی صفحهٔ اول، با حروف بزرگ، اسمش را نوشتم تا از همان اول همه‌چیز روشن باشد:

دفتر تحویل مال گاس. خصوصی.

«خصوصی» یعنی اینکه اول من آن را می‌خوانم. — خ.

وقتی من «خصوصی» را نوشتم این یادداشت سبز آن‌جا نبود. هیچ‌کدام از یادداشت‌های سبز نبودند. خولیتا آن‌ها را اضافه می‌کند، همان که در همین یک روز عادت کرده دفتر مرا پیش از خودم بخواند و گاهی حتی پیش از آنکه من بنویسمش. ولی آن بعدا می‌آید. به ترتیب پیش برویم.



سه‌شنبه رسیدیم. امروز شنبه است. چهار روز است که در این محله‌ام و تا حالا یک خیابان کامل را یاد گرفته‌ام: خیابان خودمان. شش خانه دارد و دور تا دورش علامت سؤال.

کسی از من نپرسید می‌خواهم اسباب‌کشی کنم یا نه. بزرگ‌ترها در آشپزخانه تصمیمش را گرفتند، با همان صدایی که برای کارهای از پیش تمام‌شده درمی‌آورند، و مادرم اسمش را گذاشت «یک فرصت»، که اسمی است که بزرگ‌ترها روی چیزی می‌گذارند که نمی‌شود پسش داد.

چیزی که بیشتر از همه دلم را سوزاند ترک کردن اتاقم نبود. این بود که توی کامیون، چیزی دربارهٔ خودم فهمیدم که نمی‌دانستم: اینکه هیچ‌وقت دوست پیدا نکرده بودم. داشتمشان. این یکی نیست. در محلهٔ قبلی‌ام دوست‌ها «کارخانه‌ای» می‌آمدند: سه‌ساله که بودی، توی پارک، همراه سطل و بیلچه تحویلت می‌دادند، و دیگر لازم نبود کار دیگری بکنی. روشش را هیچ‌وقت یاد نگرفتم. در مدرسه یادت می‌دهند چطور اعداد اعشاری را تقسیم کنی، ولی دوست پیدا کردن را نه: فرض بر این است که از قبل با آن‌ها آمده‌ای.

پس همان کاری را کردم که وقتی کاری را بلد نیستم می‌کنم: یک نقشه کشیدم.

نقشهٔ من برای پیدا کردن یک دوست:

۱. سلام کردن.
۲. یک چیز جالب گفتن.
۳. ؟؟؟

در شمارهٔ ۲ گیر کردم. از شمارهٔ ۳ هیچ خبری ندارم. سه روز گیر بودم. آن موقع هنوز نمی‌دانستم که شمارهٔ ۳ از هر سه تا آسان‌تر است و در چهار کلمه جا می‌شود.

اتاق تازه‌ام هم کمکی نمی‌کرد. پر از جعبه‌های بسته است و هیچ چیز مال خودم در آن نیست، برای همین توی آن مثل هتل می‌خوابم: امانتی، با لباس‌ها دم دست. برای همین بود که چیزی که امروز صبح از جلوی پنجره‌ام پرواز کرد و رد شد، این‌قدر زود بیدارم کرد.

یک بسته بود.

همین‌طور که بود می‌گویم، چون همین‌طور بود. یک بستهٔ مقوایی، به اندازهٔ یک جعبهٔ کفش، با یک مُهر قرمز روی یک طرفش، بی‌عجله، مثل کسی که دنبال کار خودش می‌رود، از جلوی پنجره‌ام گذشت. بعد یکی دیگر گذشت. و یکی دیگر. نُه بسته پشت سر هم، مثل مرغابی‌ها، از خیابان گذشتند و یکی‌یکی از صندوق پست مغازهٔ روبه‌رو داخل شدند. (یازده تای دیگر، آن‌طور که بعدا فهمیدم، وقتی من خواب بودم برگشته بودند.)

روی مغازه تابلویی هست که نوشته «تحویل‌های غیرممکن». زیرش، کوچک‌تر: «ما چیزی را می‌رسانیم که هیچ‌کس نمی‌رساند.» و زیر آن، باز هم کوچک‌تر، انگار بعد از فکر بیشتر اضافه‌اش کرده باشند: «(تقریبا همیشه)».

حالا شمارهٔ ۲ را داشتم: «بسته‌هایی دیده‌ام که پرواز می‌کنند.»

این جالب نیست. خیلی زیاد پیش می‌آید.

این یادداشت را خولیتا نوشته. همین امروز صبح در مغازهٔ روبه‌رو با او آشنا شدم. با رنگ سبز می‌نویسد، و چیزی که با سبز می‌نویسد پاک نمی‌شود. امتحانش کرده‌ام: با پاک‌کن، با آب دهان و با آستین بافتنی، به همین ترتیب. پاک‌کن ساییده شد. سبز نه.

بافتنی راه‌راهم را روی پیژامه‌ام پوشیدم و از خیابان رد شدم. یعنی با پیژامه. با دمپایی. بعضی تصمیم‌ها را بدن می‌گیرد، پیش از آنکه سر خبردار شود.



داخل بوی مقوا می‌آمد و بوی چیزی سوخته، مثل وقتی شمعی را خاموش می‌کنند. سمت چپ یک قفسه بود با تابلوی قرمزی که رویش نوشته بود «برگشتی‌ها»، و روی قفسه بیست بسته، شماره‌دار از ۱ تا ۲۰، هر کدام با مُهر خودش. جلوی آن‌ها یک جادوگر با کلاه بنفش یکی‌یکی نشانشان می‌داد، و کنارش دختری با لباس سرهمی سبز با صدای بلند می‌شمردشان:

«...هجده، نوزده، بیست.»

جادوگر گفت: «همه برگشته‌اند. باز هم.»

هیچ‌کس نپرسید من کی هستم و چرا پیژامه پوشیده‌ام. این، در یک مغازه، خودش عجیب است. در آن مغازه حتی عجیب‌ترین چیز آن صبح هم نبود.

اسم جادوگر مارا است. یک مغازه برای تحویل‌های غیرممکن دارد و یک مُهر که می‌درخشد: وقتی آن را می‌کوبد جرقه‌های ریز می‌پراند، و جرقه‌ها بوی همان چیز سوخته را می‌دهند. خولیتا طرز کارش را در دفتر خودم برایم توضیح داد، با نقاشی‌ای پر از فلش، که من این‌جا خلاصه‌اش می‌کنم چون نیم صفحه جا می‌گیرد:

- بسته + مُهر.
- گیرنده با جوهری که پاک نمی‌شود امضا می‌کند؟
- بله: تحویل داده شد.
- نه: در سپیده‌دم، بسته پرواز می‌کند و به قفسه‌اش برمی‌گردد.

این‌طوری هیچ بسته‌ای گم نمی‌شود. تحویل هم داده نمی‌شود.

آن‌هایی که روی قفسه‌اند بسته‌های برگشتی‌اند: بیست بسته که هیچ‌کس هیچ‌وقت نتوانسته آن‌ها را برساند. و همه‌شان را یک نفر می‌فرستد. روی هر برچسب، در همان جا، با همان خط فشرده، نوشته بود: فرستنده: ر.

پرسیدم: «ر. کیست؟»

مارا گفت: «کسی که خطش خیلی بد است.»

و دیگر هیچ. این را گفت مثل جمله‌هایی که بارها گفته شده‌اند، بی‌آنکه به قفسه نگاه کند، به نقطه‌ای از دیوار خیره بود که هیچ چیزی در آن برای نگاه کردن نبود. لب‌های خولیتا همزمان با او تکان خورد. جوابش را از حفظ بود، و به نظرم رسید که برای خودش هم کافی نیست.

مارا نوزده بستهٔ برگشتی را در یک کیسهٔ بزرگ ریخت، از آن‌ها که روی دوش می‌اندازند. آن شب باید یک پیانو را به یک فانوس دریایی، خیلی دور، می‌رساند و، سر راه، حالا که بیرون می‌رفت، یک بار دیگر همه را امتحان می‌کرد. سپیده‌دم برمی‌گشت. این را بی‌هیچ امیدی گفت، با صدای کسی که از سر عادت به یک گیاه خشکیده آب می‌دهد.

روی قفسه فقط یکی ماند. اولی صف. شمارهٔ ۱.

مارا گفت: «آن یکی نمی‌شود.» و به نظرم رسید که این را به ما نمی‌گوید. «فقط یک قانون داریم: به قفسه دست نزنید!»

خولیتا گفت: «حتما.»

من پشت سرش بودم و انگشت‌های ضربدری‌اش را پشت کمرش دیدم. چیزی نگفتم. حالا که فکر می‌کنم، این اولین چیزی بود که با هم قسمت کردیم: رازی دو ثانیه‌ای، پیش از آنکه اسم هم را بدانیم.

خولیتا شنبه‌ها در مغازه است. نپرسیدم او برای مارا چه کاره است: خواهرزاده، دستیار، تنبیه. بعضی سؤال‌ها را باید روز دوم پرسید.

الان دیگر روز دوم است. بپرس. — خ.



همین که در بسته شد، خولیتا از سر تا پا نگاهم کرد. با آرامش. مثل کسی که به یک بسته نگاه می‌کند تا ببیند سزاوار مُهر هست یا نه.

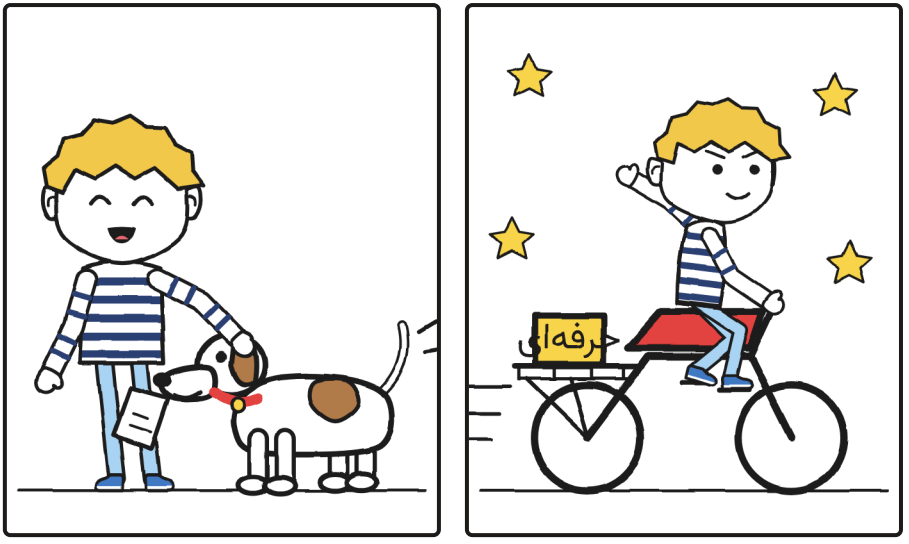
«تو بلدی بسته برسانی؟»

این‌جا باید صادق باشم، چون این دفتر خصوصی است و خولیتا به هر حال می‌خواندش.

حقیقت این است که در تمام عمرم فقط یک چیز را تحویل داده‌ام: روزنامهٔ همسایهٔ طبقهٔ دوم را، یک جمعه، چون توی راه‌پله افتاده بود و فکر کردم یک قهرمان لازم است. آن را به سگش دادم. سگ خوردش. پایان کارنامهٔ من.

و من همان چیزی را گفتم که آدم وقتی می‌خواهد دوست پیدا کند می‌گوید:

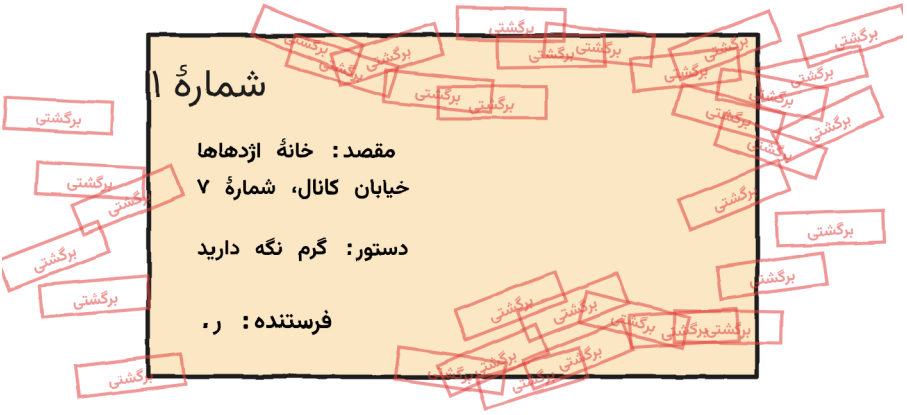
«بله. در محلهٔ قبلی‌ام پیک حرفه‌ای بودم.»



حرفه‌ای در کار سگ‌ها.

دروغ مثل بسته‌ای است که مُهر خورده: با کلی وقار پرواز می‌کند، بی‌آنکه به زمین بخورد از خیابان رد می‌شود و، یک جایی، برمی‌گردد. چیزی که آن موقع نمی‌دانستم این بود که این یکی کی برمی‌گردد، و چه کسی قرار است آن را با صدای بلند بخواند.

خولیتا دلیل نخواست. یک‌راست رفت سراغ قفسه و تنها بسته‌ای را که مانده بود بیرون آورد: شمارهٔ ۱. همان که نمی‌شود. دست‌هایش کمی می‌لرزید، ولی نه از ترس، یا نه فقط از ترس: لرزش کسی بود که مدت‌ها روی نیمکت ذخیره نشسته و بالاخره مربی اسمش را صدا زده. دست‌های من هم می‌لرزید، ولی من بهتر پنهانش می‌کردم: فقط از این معلوم بود که بافتنی‌ام را برعکس پوشیده بودم.



مُهرهای «برگشتی» را شمردم. سی و هفت تا. برچسب بیشتر مُهر بود تا برچسب.

زیر آن‌همه قرمز، اگر کسی علاقه داشت، نوشته بود:

- مقصد: خانهٔ اژدهاها، خیابان کانال، شمارهٔ ۷.
- دستور: گرم نگه دارید.
- فرستنده: ر.

خولیتا گفت: «اگر پیش از سپیده‌دم تحویلش بدهیم، مارا می‌بیند که من می‌توانم بسته‌های برگشتی را برسانم.»

«و اگر نشد؟»

«اگر نشد، خودش برمی‌گردد و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.»

به نظرم نقشهٔ خیلی خوبی آمد. هر دو چیزی را که یک نقشه باید داشته باشد داشت: اگر درست دربیاید جایزه، و اگر خراب شود هیچ عاقبتی. هنوز نمی‌دانستم داخلش چیست.



کسی زنگ یک دوچرخه را زد. دو بار، مثل کسی که در خانهٔ دیگری را می‌زند. آن طرف ویترین پسری پیدا شد با کلاه ایمنی و یک کوله‌پشتی زرد که از داخل هم خوانده می‌شد: پیک برق‌آسا. در ده دقیقه، وگرنه رایگان.

با لحن کسی که شنبه‌های دیگر هم همین شوخی را کرده گفت: «تحویل‌های غیرممکن؟ غیرممکن است شما چیزی را تحویل بدهید.»

تونیو. چیزهای خیلی خیلی کسل‌کننده را خیلی خیلی سریع می‌رساند.

خولیتا بسته را بالا برد و گفت: «پس امروز این را تحویل می‌دهیم.»

تونیو «خانهٔ اژدهاها» را خواند و آن‌قدر خندید که کلاه ایمنی‌اش افتاد. تا دم در قل خورد. همان‌طور که می‌خندید برش داشت، و وقتی بلند شد دیگر نمی‌خندید.

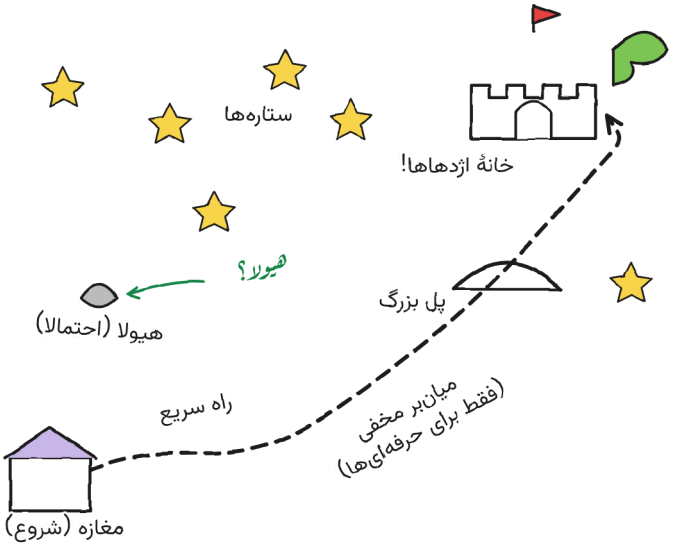
گفت: «در خیابان کانال شمارهٔ ۷ وجود ندارد. از ۵ می‌رود به ۹. می‌دانم چون دنبالش گشتم.»

خولیتا پرسید: «چرا دنبالش گشتی؟»

تونیو کلاهش را سرش گذاشت. باز بی‌دلیل زنگ دوچرخه را زد و تند رکاب‌زنان رفت، که کاری است که تونیو با سؤال‌هایی که نمی‌خواهد جواب بدهد می‌کند. من با دو واقعیت ماندم: اینکه دنبال شمارهٔ ۷ گشته بود، و اینکه برق‌آسا برای همه‌چیز آن‌قدرها سریع نیست.



یک نقشهٔ تحویل کشیدم. پیک‌های حرفه‌ای نقشه می‌کشند، و من، از نظر فنی، گفته بودم که یکی‌شان هستم.



ستاره‌ها سر راه نیستن.

نقشه یک «راه سریع» داشت، یک «میان‌بر مخفی» (فقط برای حرفه‌ای‌ها)، «پل بزرگ»، یک «هیولا (احتمالا)» و شش ستاره. ستاره‌ها هیچ کاربردی نداشتند. فقط به نظرم می‌آمد نقشه‌ای که ستاره نداشته باشد نقشهٔ جدی‌ای نیست.

هیولا هم سر راه نیست. وارسی کرده‌ام. — خ.

از راه واقعی، که ستاره نداشت، از پل بزرگ گذشتیم. روز، پل پایین است و همه از آن رد می‌شوند: دوچرخه‌ها، خانم‌هایی با چرخ‌دستی، مردی با یک اردک. خولیتا از دقیقا وسط پل رد شد، خیلی تند دربارهٔ مُهر و جوهر با من حرف می‌زد و حتی یک بار هم به آب نگاه نکرد. فکر کردم برای این است که قبلا خیلی دیده‌اش. از جیب لباس سرهمی‌اش یک ساعت شنی بیرون زده بود که از روی

پیشخوان برداشته بود. به درد این نمی‌خورد که بفهمی تا سپیده‌دم چقدر مانده؛ فقط برای این است که ریزش شن را تماشا کنی و عصبی شوی. فهمیدم از آن آدم‌هاست که ساعت شنی را با خودش به تحویل می‌برد. خوشم آمد. من یک پیژامه برداشته بودم.

خیابان کانال، شمارهٔ ۷، خانه نبود. یک دیوار بود.

تونیو راست می‌گفت: از ۵ می‌رسیدی به ۹، و بین آن دو یک دیوار صاف و روشن بود، بی‌در و بی‌پنجره و بی‌زنگ. فقط خیلی پایین، تقریبا چسبیده به زمین، درست در ارتفاع یک چیز خیلی کوچک، یک صفحهٔ برنجی داشت با یک گودی به شکل پنجه. چهار گودی کوچک بالا و یکی بزرگ زیرش، انگار کسی مدت‌ها پیش چیزی را آن‌جا گذاشته و دیوار شکلش را نگه داشته.

گفتم: «شاید صندوق پست باشد.»

بسته جا نمی‌شد. نه از پهلو. نه از گوشه.

هر کاری را که آدم با یک دیوار امتحان می‌کند، امتحان کردیم:

۱. با بند انگشت در زدن. (هیچ.)
۲. داد زدن. (هیچ، ولی بلندتر.)
۳. از بالا نگاه کردن. روی شانه‌های خولیتا رفتم، که از آنچه به نظر می‌رسد قوی‌تر است، و سرم را بالا بردم. آن طرف یک دیوار دیگر بود.
۴. تسلیم شدن. این را از همه بهتر انجام دادیم.

خانمی که به شمعدانی‌هایش آب می‌داد از بالکنش تماشایمان می‌کرد، با آب‌پاش در هوا، مثل کسی که این فیلم را قبلا دیده.

گفت: «سال‌هاست که این بسته می‌آید. همیشه همان‌طور که می‌آید، برمی‌گردد.»

بی‌بدخواهی گفت، همان‌طور که آدم وضع هوا را اعلام می‌کند. بعد دوباره شروع کرد به آب دادن. فهمیدم که در این محله بسته‌ای که نمی‌شود تحویلش داد فقط یک پدیدهٔ جوی دیگر است.



هوا سرد بود. سرمای پاییزی که تازه شروع شده، از آن‌ها که از آستین تو می‌روند. خولیتا دوباره برچسب را خواند، آهسته، انگار ممکن بود از دفعهٔ قبل عوض شده باشد.

گفت: «نوشته "گرم نگه دارید". سال‌هاست روی یک قفسهٔ یخ‌زده مانده.»

من تازه‌واردم. اگر جایی نوشته «گرم نگه دارید»، گرم نگهش می‌دارم. ما تازه‌واردها دستورها را می‌خوانیم: تنها چیزی که داریم همین است، چون هنوز نمی‌دانیم کدام دستورها را می‌شود نادیده گرفت. بقیه آن‌قدر در یک جا مانده‌اند که دیگر نمی‌خوانند؛ می‌دانند. و گاهی آنچه می‌دانند غلط است.

بسته را زیر بافتنی‌ام گذاشتم، دوباره از پل بزرگ رد شدیم و روی توری آهنی جلوی نانوایی الیا نشستم، همان‌جا که هوای گرم تنور از آن بیرون می‌آید. توری درست کف پیاده‌رو است، چسبیده به دیوار، و از آن هوایی ولرم بالا می‌آید که بوی پوستهٔ نان می‌دهد. همان‌جا ماندم، با کمر راست و بسته چسبیده به شکمم، با تمام وقاری که آدم می‌تواند داشته باشد وقتی روی زمین نشسته، با پیژامه، با یک جعبه زیر لباسش. خولیتا ساعت شنی را برگرداند و ایستاد و مراقبت کرد، بی‌آنکه چیزی بگوید.

شبیه یک صندوق پست باردار شده‌ای.

یعنی بی‌آنکه چیزی بلند بگوید.

مدت زیادی همان‌طور ماندیم. بوی نان می‌آمد. من کم‌کم عرق می‌کردم. برای اینکه به عرق فکر نکنم، حرف زدیم؛ یا من حرف زدم و خولیتا فقط به اندازهٔ لازم جواب داد.

پرسیدم: «چرا رساندن این یکی این‌قدر برایت مهم است؟ نوزده تای دیگر هم هست.»

ساعت شنی را پیش از آنکه شنش تمام شود برگرداند.

گفت: «چون شمردن با رساندن یکی نیست. شنبه‌های زیادی است که دارم می‌شمارم.»

بعد پرسید محلهٔ قبلی‌ام چطور بود، و نزدیک بود حقیقت را بگویم: اینکه یادم نمی‌آمد آن‌جا کاری کرده باشم، فقط یادم می‌آمد که داشتمش. اینکه من مثل قورباغهٔ پلاستیکی بودم: هنوز بدون جای خودم. دهانم را باز کردم که بگویم و چیز دیگری درآمد، چیزی با یک موتور و مدال. او بی‌آنکه نگاهم کند سر تکان داد. به نظرم رسید دیگر باورم نمی‌کند. برایش مهم نبود. و این بهترین چیز آن صبح بود.

بعد چیزی به شکمم زد. تق!

خولیتا یک ابرویش را بالا انداخت و پرسید: «این شکمت بود؟»

«شکم من تق نمی‌کند!»

تق! تق!

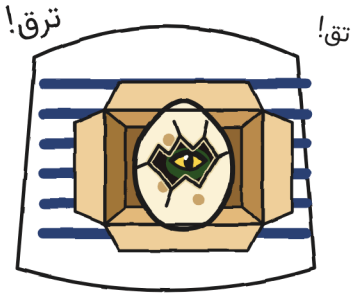
بافتنی را کنار زدم. زیر در بسته چیزی گرد و رنگ‌پریده بود، خال‌خال، که نه جعبهٔ کفش بود و نه چیزی که در جعبه بفروشند. ترکی داشت که همین‌طور که نگاهش می‌کردم بزرگ می‌شد.

ترق!

و بسته به من نگاه کرد.

یک چشم زرد، کاملا باز، وسط ترک. به خولیتا، که از بسته‌ها سر درمی‌آورد، نگاه نمی‌کرد. به نانوایی نگاه نمی‌کرد، به ساعت شنی، به آسمانی که همه‌چیز سپیده‌دم از آن برمی‌گردد. به من نگاه می‌کرد. و برای اولین بار در چهار روز، در

آن محلهٔ خانه‌های علامت‌سؤالی، یک نفر کاملا مطمئن به نظر می‌رسید که من کیستم.



هیچ‌کس به من نگفته بود تحویل‌هایی هست که در آن‌ها بسته تو را انتخاب می‌کند.